
روسلان وفادار

فاجعه‌ی وفاداری در روزگار اسارت

گئورگی ولادیموف

مترجم

دکتر روشن وزیری



نستروای

تهران

۱۳۹۹

کولاک تمام شب زوزه می‌کشید، لامپ‌ها را تاب می‌داد و غُرْ غُرْ به صدا درمی‌آورد و چفت در را به هم می‌سایید. نزدیکی‌های صبح همه چیز آرام شد و رو به سکوت رفت. و صاحب آمد. روی چهارپایه نشست، سیگاری روشن کرد و منتظر ماند تا روسلان آبگوشتش را تمام کند. صاحب اتوماتش^۱ را به قلاب کنار سگدانی آویزان کرده بود و معنی‌اش این بود که سر خدمت است؛ حال آن‌که از مدت‌ها پیش از خدمت خبری نبود و به همین خاطر روسلان می‌توانست غذایش را سر فرصت بخورد، البته به شرطی که زیاد لفتش نمی‌داد.

استخوان بزرگ و پرمغزی نیز نصیب روسلان شد؛ چنان خوش‌ظاهر و وسوسه‌انگیز که دلش می‌خواست آن را بی‌درنگ به گوشه‌ای ببرد و زیر کاه کفپوش لانه پنهان کند و بعد سر فرصت، در تاریکی و تنهایی، حسابی به نیش بکشد. اما خجالت کشید آن را پیش روی صاحب از کاسه بیرون بیاورد. پس برای محکم‌کاری فقط گوشت‌های دور تادور آن را کند و خورد، زیرا به تجربه آموخته بود که در مراجعت ممکن است دیگر اثری از استخوان بر جای نمانده باشد. سپس تکه استخوانی را با بینی‌اش کنار زد، مایع آبگوشت را هورت کشید و، درحالی‌که می‌کوشید تمام خرده‌ریزها را جمع کند، مشغول بلعیدن پوره‌ی گرم

۱. automat: تفنگ خودکاری شبیه ژ۳ که نهبانان اردوگاه‌ها به آن مسلح بودند. به منظور حفظ فضای داستان، در متن اصطلاح «اتومات» به کار رفته است. م.

آن شد، تا آن‌که ناگهان صاحب تکانی خورد و بی‌صبرانه پرسید: «حاضری؟»
و همان‌طور که از جای بلند می‌شد، ته‌سیگارش را پرت کرد کف اتاق.
ته‌سیگار افتاد داخل کاسه و جِزِز صدا کرد. چنین اتفاقی تا آن‌زمان سابقه نداشت،
اما روسلان به روی خودش نیاورد؛ نه حیرتش را نشان داد و نه دلخوری‌اش را.
سرش را بلند کرد و به صاحب نگاه کرد و تکانی به دم سنگینش داد - به نشانه‌ی
تشکر از بابت غذا و به معنی آمادگی برای خدمتگزاری و جبران فوری آن مرحمت.
حتی به خود اجازه نداد نگاهی به آن استخوان بیندازد؛ با عجله کمی آب از کاسه
نوشید. دیگر آماده بود.

«خب، پس برویم.»

صاحب قلاده را به طرفش آورد. روسلان، سراپا شوق، سرش را پیش آورد و
گوش‌هایش را سیخ کرد و بدین‌سان به تماس دست‌های صاحب واکنش نشان داد.
این دست‌ها سگک قلاده را بستند، دقت کردند که زیادی تنگ نباشد و قلاب
تسمه را در حلقه انداختند. بعد صاحب تسمه‌ی قلاده را یک‌بار دور دستش پیچید
و انتهای آن را به کمرش بست. بدین ترتیب، در تمام مدت انجام خدمت به هم
متصل بودند و امکان نداشت یکدیگر را گم کنند. صاحب با دست آزادش اتومات
را برداشت و بند چرمی آن را روی شانه‌اش انداخت، طوری که لوله‌ی آن به طرف
پایین باشد. روسلان مطابق معمول کنار پای چپ صاحب قرار گرفت.

به‌اتفاق از راهروی تاریکی گذشتند که درهای مشبک و محکم لانه‌ها به آن
باز می‌شد. از پشت شبکه‌ها، چشمانی مرطوب برق می‌زدند؛ سگ‌هایی که آن روز
به آن‌ها غذا نداده بودند لابه می‌کردند و کله‌ی خود را به شبکه‌ی درها می‌کوبیدند.
یکی از آن‌ها کُنْج سگدانی با حالتی جنون‌آمیز و از سر حسادت پارس می‌کرد.
روسلان به خود می‌بالید که امروز اولین سگی است که برای انجام خدمت بیرونش
می‌برند.

اما وقتی در ورودی باز شد و سفیدی درخشان و کورکننده‌ی بیرون بر
چشمانش پاشید، پلک‌ها را بر هم فشرد، به عقب پرید و خرناس کشید.

«خب، خب!» صاحب این را گفت و بند قلاده را محکم کشید. «بدجوری آن
تو جا خوش کرده‌ای، ناقلا. عقب عقب برو! به عمرت برف ندیده‌ای؟»

پس آنچه تمام شب زوزه می‌کشید این بود. و حالا لایه‌ی ضخیمی از آن
سطح میدان خلوت را پوشانده، بر بام سربازخانه‌ها و انبارها و گاراژها نشسته
و مانند کلاهی سفید سر چراغ‌ها و روی نیمکت‌ها و جاسیگاری‌های کنارشان را
پوشانده بود. روسلان بارها آن را به چشم دیده بود، اما همیشه مایه‌ی حیرتش بود.
می‌دانست که نزد صاحبان نامش «برف» است، اما خودش برای آن نامی نداشت.
برای روسلان آن چیز فقط سفیدی بود. بر اثر این سفیدی، همه‌چیز نام خود را از
دست می‌داد و همه‌ی چیزهایی که بینایی و شامه به آن‌ها خو گرفته بود تغییر
می‌کرد. دنیا خالی و خاموش می‌شد. رد پاها ناپدید می‌شد. فقط زنجیره‌ی واضح
رد پای صاحب از آشپزخانه تا درگاه ادامه می‌یافت. چند لحظه بعد، سفیدی به
بینی‌اش راه یافت و سرخالش آورد؛ پوزه‌اش را تا نزدیک چشم‌ها در آن فرو برد،
شیاری در برف کند، دهانش را پر کرد و حتی، حین تف‌کردن، شادمانه و بی‌دلیل
واقی زد. صاحب مانع حرکت او نشد، بلکه او را به قدر درازی بند قلاده آزاد
گذاشت. بنابراین روسلان، باریش و مژه‌های سفید، گاه عقب می‌افتاد و گاه جلو
می‌دوید، دائماً نفس نفس می‌زد، یک‌بند بو می‌کشید و اصلاً آرام و قرار نداشت.

و همین باعث شد مرتب اشتباه کوچکی بشود. دور و برش را درست نپایید،
آن‌طور که موقع خروج برای انجام خدمت ضروری است. با وجود این، چیزی او را
مشوّش کرد؛ گوش‌ها را تیز کرد و بی‌حرکت ماند. هراسی مبهم به جانش افتاد. در
سمت راست، ردیفی از تیرهای چوبی با سیم‌های خاردار برپا بود. دشت خلوت و
دیوار تُنک و تیره‌ی درختان جنگل تا دور دست‌ها ادامه داشت. در سمت چپ، عین
همان ردیف تیرهای چوبی و سیم‌های خاردار و قطعه‌ای از دشت قرار داشت، منتها
علاوه بر این‌ها این‌جا و آن‌جا باراک‌های^۱ کوتاهی دیده می‌شدند که از چوب‌های
تیره و بسیار کهنه ساخته شده بودند. و این باراک‌ها مثل همیشه با پنجره‌های یخ‌زده
و کدر، همچون چشمانی باباغوری، او را می‌نگریستند. همه‌چیز سر جای خودش
بود و چیزی گم نشده بود. اما سکوتی عجیب و غیرعادی همه‌جا را فرا گرفته بود

۱. Barraeks؛ ساختمانی بسیار ابتدایی که معمولاً برای مدتی کوتاه ساخته می‌شود. در روسیه این ساختمان‌ها
را اغلب از چوب می‌سازند. در یادگان‌ها خوابگاه جمعی سربازان و در اردوگاه‌ها محل خواب زندانیان است. من
هیچ تک‌واژه‌ی معادل فارسی برای آن نیافتم و بنابراین همان واژه‌ی «باراک» را آوردم. م.